



فصل اول

"جسد فینلی^۱ رو امشب بیرون جنگل خونین پیدا کردن."

نگاهم را از روی کارتها به سمت سه مردی که آن طرف میز ارغوانی رنگ نشسته بودند، بردم. من برای انتخاب این مکان دلیل داشتم. قبل تر هنگام عبور از بین جمعیت، چیزی حس نکرده بودم.

هیچ گونه درد جسمی یا روحی.

از احساس درد کشیدن افراد خوشحال نمی شدم. انجام این کار بدون دلیل تجاوز محسوب می شد. اما کنترل قدرتم، در جمعیت کار سختی بود. همیشه یک نفر پیدا میشد که دردهایش زخم عمیقی به جا می گذاشتند، آنقدر که عذاب آنها به وضوح قابل لمس بود و حتی برای فهمیدنش نیازی به فعال کردن قدرتم نبود. این افراد درد و رنج خود را به جهان اطرافشان انتقال می دادند.

نادیده گرفتن، تنها کاری بود که اجازه اش را داشتم. صحبت کردن از هدیه ای که خدایان به من اعطا کرده بودند و انجام دادن کاری فراتر از حس کردن، ممنوع بود.

البته من آدم قانون مداری نبودم.

اما هنگامی که برای اجتناب کردن از افرادی با دردهای بزرگ تر، قدرتم را به سمت این مردها هدایت کردم، چیزی حس نکردم. البته با شغلی که آنها داشتند، این قضیه کمی غافلگیر کننده بود. آنها نگهبانانی از رایز^۲ بودند. دیواری کوه مانند که از سنگ آهک و آهن معدن های قله بهشت ساخته شده بود. دیوار رایز، از چهارصد سال پیش پس از پایان جنگ بین دو پادشاه،

^۱ Finely

^۱Rise ^۲ Solis

^۲ Masadonia

دور تا دور ماسادونیا^۱ ساخته شده بود. تمامی شهرهای پادشاهی سولیس^۲ توسط یک راز محافطت می‌شدند. نمونه‌های کوچک‌تری روستاها، مراکز آموزشی، زمین‌های کشاورزی و شهرهای کم‌جمعیت‌تر را در بر گرفته بود.

چیزهایی که معمولاً نگهبانان با آنها مواجه می‌شدند، مثل زخم‌ها و یا حوادثی که باعث درد عمیق‌تری از پوست پاره شده و استخوان کبود شده می‌شدند، غمی بزرگ به جا می‌گذاشتند. امشب جدا از فقدان غم، هیچ کدامشان یونیفرم یا زره به تن نداشتند و پیراهنی گشاد و شلوار چرم پوشیده بودند. اما من می‌دانستم که هنوز هم حواسشان کاملاً جمع بود و به دنبال نشانه‌هایی از مه و یا افراد مخالف با پادشاهی می‌گشتند و برای آنها تا دندان مسلح بودند. درست مثل من.

زیر شنل و لباس نازکم، خنجری کنار رانم قرار داشت. این خنجر، هدیه تولد شانزده سالگی و خنجر مورد علاقه‌ام بود. البته این تنها سلاح یا حتی خطرناک‌ترینی که داشتم، نبود. دسته‌اش از استخوان گرگینه، موجودی که نه هیولا بود و نه انسان، بلکه هر دو، و تیغه‌اش از سنگ خونین ساخته شده بود.

درسته که در حال انجام دادن یک کار کاملاً ناشایست و ممنوعه بودم، اما این دلیل نمی‌شد که بدون سلاح پایم را در مکانی مثل مروارید قرمز بگذارم.

یکی دیگر از نگهبان‌ها که موهای قهوه‌ای و صورتی معصوم داشت، گفت: "جسد؟". فکر کنم اسمش ایریک^۳ و سنش هم دور و بر هجده باشد. "خون فیلی رو کامل از بدنش بیرون کشیدن. گوشتش جوری به نظر می‌رسید که انگار یه گله از سگای وحشی بهش حمله کردن و تیکه تیکه‌اش کردن."

شکمم یخ زد و کارت‌هایم تار شدند. این کار سگ‌های وحشی نبود. جنگل خونین، مکانی بود که درخت‌هایش خونریزی می‌کردند و تنه و برگ‌هایشان را به رنگ قرمز در می‌آوردند. اصلاً نزدیک آنجا سگ

وحشی وجود نداشت. تنها شایعه‌هایی از وجود جوندگان بسیار بزرگ و لاشخورهایی که از جسد افرادی که مدت زیادی در جنگل مانده بودند، تغذیه می‌کردند، شنیده می‌شد.

^۱ Airrick

ایریک ادامه داد "می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی اونا نزدیکن و ممکنه هر لحظه حمله.."
 یک نگهبان پیرتر حرفش را قطع کرد "بهتره اینجا راجع بهش صحبت نکنیم." او را
 می‌شناختم. اسمش فیلیپس راثی^۱ بود. خیلی وقت بود که جزو نگهبانان رایز بود. این قضیه
 بسیار عجیب بود زیرا کمتر کسی می‌توانست مدت زیادی در این شغل زنده بماند. با نگاهش
 به من اشاره کرد "مکالمه مناسبی جلوی یه بانو نیست."
 بانو؟

کسانی که به عروج رسیده بودند را این گونه صدا می‌کردند. ولی هیچ کس انتظار نداشت که
 فردی مثل من در مکانی مثل مروارید قرمز باشد. اگر کسی به موقعیتم پی می‌برد، توی
 دردرس بزرگی می‌افتادم و مجازات بزرگی در انتظارم بود.
 مجازاتی که دوریان تیرمن^۲، دوک ماسادونیا با خوشحالی اعلام می‌کرد و لرد برندول مزین^۳،
 دوست نزدیک و معتمدش با کمال میل وظیفه اعمالش را بر عهده می‌گرفت.
 با استرس به نگهبانی که پوستی سبزه داشت نگاه کردم. امکان ندارد فیلیپس من را بشناسد.
 قسمت بالای صورتم را با نقاب سفیدی که سال‌ها قبل در باغ ملکه پیدا کرده بودم، پوشانده
 بودم. همچنین شلن آبی رنگی را که از یکی از خدمتکارهای قصر به اسم بریتا^۴ قرض گرفته
 بودم بر تن داشتم. امیدوارم که بریتا قبل از برگشتم متوجه گم شدن شلنش نشود.
 افراد کمی در ماسادونیا صورت من را دیده بودند و حتی بدون ماسک هم کسی در اینجا مرا
 نمی‌شناخت.

به عنوان یک دوشیزه، همیشه باید موها و صورتم را، به جز لب و چانه با پارچه‌ای بپوشانم.
 فکر نکنم که فیلیپس بتواند من را تشخیص دهد. اگر مرا می‌شناخت تا الان به دوک و
 دوشس ماسادونیا تحویل داده بود.
 نباید الکی خودم را نگران کنم.

لبخندی زدم "من بانو نیستم. لطفا در مورد هر چیزی که می‌خواید صحبت کنید."
 "با این وجود، بهتره که موضوع رو به یه چیز خوشایندتر تغییر بدیم."
 ایریک به چشم‌هام نگاه کرد "عذر می‌خوام"

^۱ Phillips Rathi

^۲ Brandole Mazeen

^۳ Dorian Teerman

^۴ Britta

"نیازی به عذرخواهی نیست."

نگهبان سوم چانه‌اش را پایین داد و به کارت‌هایش خیره شد. در حالی که از خجالت قرمز شده بود حرف ایریک را تکرار کرد. این کارش بامزه بود. نگهبانانی که در رایز کار می‌کردند، افرادی تمرین دیده بودند که در کار با سلاح و نبرد تن به تن بسیار حرفه‌ای بودند. امکان نداشت کسی از بین آنها برای اولین گشت به بیرون از رایز برود و با دستان خونی برنگردد. با این حال، این مرد از خجالت قرمز شد.

گلویم را صاف کردم. می‌خواستم درمورد فینلی سوالات بیشتری بپرسم. کنجکاو بودم که بدانم نگهبان بوده یا شکارچی. شکارچی‌ها گروهی از نیروهای نظامی بودند که مسافرها و کالاهای تجاری را همراهی می‌کردند. آنها معمولاً نیمی از سال را بیرون دیوار رایز سپری می‌کردند. این کار، یکی از خطرناک‌ترین شغل‌ها بود، برای همین شکارچی‌ها هیچ وقت تنهایی سفر نمی‌کردند. بعضی از آنها هرگز از سفر خود بر نمی‌گشتند. تعداد کمی هم که برمی‌گشتند، دیگر مثل قبل نبودند و هر جا که پا می‌گذاشتند مرگ و ویرانی به بار می‌آوردند.

آنها نفرین می‌شدند.

احتمالاً فیلیپس جلوی صحبت در مورد این موضوع را بگیرد، پس تصمیم گرفتم سوالاتم را پیش خودم نگه دارم. به هر حال از یک راه دیگر می‌فهمیدم که فینلی تنها بوده یا فرد دیگری هم در کنار او زخمی شده.

مردم ماسادونیا نمی‌دانستند که چند نفر از بیرون رایز، نفرین شده برمی‌گردند. تنها حرف‌هایی از این ور و آن ور شنیده بودند و اگر تعداد دقیق را می‌فهمیدند، ترس و وحشت همه آنها را فرا می‌گرفت.

اما من و برادرم ایان^۱، می‌دانستیم.

برای همین، زمانی که مکالمه به سمت اتفاقات روزمره رفت، دیگر به حرف‌هایشان گوش نکردم. افراد زیادی برای محافظت از مردم درون دیوار رایز، جان خود را از دست می‌دادند. شکست ما نزدیک بود. نه فقط اینجا، بلکه در سرتاسر کشور سولیس.

^۱ Ian

مرگ...

مرگ همیشه یک راهی برای ورود پیدا می‌کند.

بسه. این کلمه را زمانی که احساس ناراحتی در حال فرا گرفتن کل وجودم بود، به خودم گفتم. امشب در مورد چیزهایی نبود که یا اینکه نباید، می‌دانستم. امشب در مورد زندگی کردن بود... در مورد بیدار ماندن تا صبح... آن هم تنها و با حس... حس نداشتن کنترل... و اینکه ندانم چه کسی یا چه چیزی هستم، نبود.

یک دست دیگر بازی کردیم اما قبلا به قدر کافی با ایان بازی کرده بودم که بدانم شانسی برای برد ندارم. زمانی که باختم را اعلام کردم از جایم بلند شدم. نگهبان‌ها روزخوش گویان سری برایم تکان دادند.

در حال عبور از بین میزها، شامپاینی را که پیشخدمت تعارف کرد را برداشتم و سعی کردم احساس هیچانی که امروز عصر، هنگام بیرون آمدن داشتم را بازسازی کنم.

همانطور که اتاق را با چشمانم بررسی می‌کردم، سعی کردم تا قدرتم را غیرفعال نگه دارم. برای حس کردن درد افراد نیازی به لمس کردن آنها نداشتم. فقط لازم بود که روی یک نفر تمرکز کنم و با این کار به سادگی قابل به درک غم و اندوه او می‌شدم.

معمولا درد جسمی همیشه گرم بود. اما زخم‌هایی که قابل دیدن نبودند؟

همیشه حس سردی داشتند.

فریادهایی قبیح و صدای سوت، من را از ذهنم بیرون کشید. زنی با لباس قرمز بر روی لبه میز کنار نگهبانان نشسته بود. لباس زن از ساتن و توری قرمزی که به زور تا ران‌هایش را می‌پوشاند تشکیل شده بود. یکی از مردها دستش را بر روی دامن او گذاشت و زن با لبخندی دستش را پس زد.

کمی به عقب دراز کشید و بدنش فرمی جذاب و هوس انگیز به خود گرفت. موهای بلند و فرفری طلایی رنگش بر روی مهره‌ها و سکه‌های فراموش شده‌ی روی میز ریختند. با صدای کمی خش دارش گفت: "کی دوست داره امشب منو ببره؟ می‌تونم به شما پسرها اطمینان بدم که از اون چیزی که فکر می‌کنین، کارم بهتره."

مردی که با توجه به لباس‌هایش احتمالا بازرگان بود پرسید: "اگه کسی نبرد و مساوی شدیم چی؟"

"اونجوری به من بیشتر خوش می‌گذره." زن این را در حالی که دست‌هایش را آرام از روی شکمش و بین پاهایش می‌برد گفت..

با گونه‌های قرمز به سرعت نگاهم را برگرداندم و جرعه‌ای از شامپاینم را نوشیدم. لوستر رزگلد روی سقف توجهم را جلب کرد. برق خیلی گران بود و بدون تاییدیه سلطنتی، استفاده از آن مجاز نبود. صاحب مروارید قرمز باید خیلی پولدار باشد و حتما آدم‌های مهمی را می‌شناخت. در زیر لوستر بازی دیگری در جریان بود. زن‌هایی در لباس‌های پوشیده‌تر به رنگ‌های بنفش، زرد، آبی و یاسی و با موهایی آراسته شده نیز در حال بازی بودند.

من فقط اجازه پوشیدن لباس سفید را داشتم. برای همین برایم جالب بود که رنگ‌های مختلف چگونه بر روی رنگ پوست تاثیر می‌گذارند. بیشتر وقت‌ها من شبیه یک روح سرگردان در راهروهای قلعه تیرمن بودم.

آن زن‌ها هم مثل من، برای شناسایی نشدن از ماسک‌هایی استفاده کرده بودند که نیمی از صورتشان را می‌پوشاند. می‌خواستم بدانم که چه کسانی هستند. زنان متاهل و جسوری که از خانه بیرون آمده بودند؟ دختران جوانی که ازدواج نکرده یا بیوه شده بودند؟ خدمتکارها یا افرادی که در شهر کار می‌کردند و امشب را آزاد بودند؟ آیا از بانوان و اربابان در انتظار هم کسی در اینجا حضور داشت؟ دلیل آنها هم برای اینجا بودن، مثل من بود؟

بی‌حوصلگی؟ کنجکاوی؟

تنهایی؟

اگر اینطور بود، بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم به یکدیگر شباهت داشتیم. بانوان و اربابان در انتظار، کسانی بودند که در سن سیزده سالگی، در مراسم مذهبی به دربار تحویل داده می‌شدند و من... من پنه‌لوفی^۱ از قلعه تیرمن، خویشاوند بالفور^۲ و فرد مورد علاقه ملکه بودم.

من دوشیزه بودم.

یک فرد منتخب.

^۱ Penellaphe

^۲ Balfour

کمتر از یک سال دیگر، در تولد نوزده سالگی ام به عروج می‌رسیدم. بانوان و اربابان در انتظار هم همینطور. با اینکه عروج آنها با مال من متفاوت بود، اما این بزرگ‌ترین مراسم عروج از زمان اولین لطف خدایان و بعد از پایان جنگ دو پادشاه می‌بود.

اگر آنها گیر می‌افتادند، اتفاق خاصی برایشان نمی‌افتاد. اما من... من باید با خشم دوک مواجه می‌شدم. در حالی که شاخه‌ای از خشم مخلوط شده با شرم و انزجار درونم ریشه می‌دواند، لب‌هایم را روی هم فشار دادم.

دوک اشتیاق شدیدی برای مجازات داشت.

اما من برای نگرانی در مورد دوک یا مجازات‌هایش به اینجا نیامده بودم.

با چرخاندن چشم‌هایم درون اتاق متوجه زن‌هایی شدم که بدون ماسک، با نگهبان‌ها و تجار دور میزها نشسته بودند و یا در گوشه و کنار با مردها و زن‌های ماسک‌دار صحبت می‌کردند. آنها از دیده شدن ترس و شرمی نداشتند.

این افراد، آزادی‌ای را داشتند که من همیشه در آرزویش بودم.

استقلالی که امشب به دنبالش بودم. هیچ کس با این ماسک و لباس نمی‌دانست که من چه کسی هستم. البته به جز خدایان. اما من سال‌ها پیش متوجه شده بودم که خدایان کارهای مهم‌تری از تماشا کردن من دارند. وگرنه الان باید برای نافرمانی‌ها و دور زدن بسیاری از قوانین تنبیه می‌شدم.

امشب می‌توانستم هر کسی که دلم می‌خواهد باشم.

احساس آزادی از آنچه که فکر می‌کردم، مسخ‌کننده‌تر بود. حتی مسخ‌کننده‌تر از خشخاش. امشب من دوشیزه یا پنهلوفی نبودم. من پاپی^۱ بودم. همانطوری که مادر و برادرم و افراد انگشت‌شمار دیگری صدایم می‌کردند.

پاپی هیچ وظیفه‌ای نداشت و نیازی نبود قانونی را دنبال کند. هیچ عروچی قرار نبود برایش اتفاق بیفتد. هیچ ترس، گذشته و آینده‌ای نداشت. امشب، حتی فقط برای چند ساعت، می‌توانم زندگی کرده و چیزهای جدیدی را قبل از اینکه به پایتخت و قصر ملکه بروم، تجربه کنم. قبل از اینکه به خدایان اهدا شوم.

^۱ Poppy

لرزشی سرتاسر بدنم را فرا گرفت. سعی کردم نگرانی‌ام را سرکوب کنم. فکر کردن به اتفاقات از پیش تایین شده و حتمی، فایده‌ای نداشت.

ایان هم دو سال پیش به عروج رسیده بود و با توجه به نامه‌هایی که هر ماه برایم می‌فرستاد، هنوز هم همان آدم قبلی بود. تنها تفاوتش این بود که به جای تعریف داستان‌ها با زبان خودش، آنها را در نامه می‌نوشت. ماه پیش، در مورد خواهر و برادری نوشته بود که تا اعماق دریای استراد^۱ شنا کرده و با مردم دریایی دوست شده بودند.

لیوان شامپاینم را برداشتم و لبخند زدم. نمی‌دانم این ایده‌ها از کجا به ذهنش می‌رسید. تا جایی که می‌دانم شنا کردن در اعماق این دریا امکان‌پذیر نیست و چیزی به اسم مردم دریایی وجود ندارد.

مدت کوتاهی پس از عروج، ایان به دستور ملکه و پادشاه با بانو کلودیا^۲ ازدواج کرد. او هیچ وقت در مورد همسرش صحبت نمی‌کرد.

یعنی زندگی شادی داشت؟ مطمئن نبودم. آنها قبل از ازدواج، خیلی کم یکدیگر را می‌شناختند. چطور قرار بود بقیه عمرشان را باهم بگذرانند؟ و تازه، عروج کردگان عمر خیلی خیلی طولانی‌ای داشتند.

به عروج رسیدن ایان هنوز کمی برایم عجیب بود. او پسر دوم نبود. اما به دلیل اینکه من دوشیزه بودم، ملکه از خدایان درخواست کرده بود که استثنا قائل شوند و به ایان اجازه عروج بدهند. افراد عارج^۳، برای ازدواج زیبایی را در اولویت قرار می‌دادند، زیرا که جذابیت از نشانه‌های الهی و آسمانی بودن، بود.

اما من، با اینکه دوشیزه و منتخب بودم، رگه‌ای از آسمانی بودن درونم دیده نمی‌شد و طبق گفته دوک اصلا زیبا نبودم.

من یک فاجعه بودم.

بدون اینکه متوجه شوم انگشتانم را به سمت بند کشی ماسکم برده بودم. دستم را سریع کشیدم.

^۱ Stroud

^۲ صعود کننده. فرد عروج

^۳ Claudeya

کننده.

یکی از نگهبان‌ها از سر میز بلند شد و به سمت زنی که مانند من ماسک سفید زده بود، چرخید. دستش را جلو برد و با صدایی آرام که من نمی‌توانستم بشنوم، چیزی گفت. زن قبل از اینکه دستش را درون دست او بگذارد با لبخند سرش را تکان داد. هنگام بلند شدن، لباس یاسی رنگش همانند موجی از گل‌ها پایین افتاد و پاهایش را پوشاند. به سمت دو دری که مهمان‌ها اجازه استفاده از آن را داشتند، رفتند. در سمت راست به بیرون باز می‌شد و در سمت چپ به طبقه بالا. طبق گفته بریتا طبقه بالا اتاق‌های خصوصی‌ای بودند که همه جور اتفاقی در آنها می‌افتاد.

نگهبان، زن را به سمت چپ هدایت کرد. مرد درخواست کرده و زن قبول کرده بود. هر اتفاقی که آن بالا می‌افتاد انتخاب هر دوی آنها بود و مهم نبود که چند ساعت دوام می‌آورد یا یک عمر.

تا چند ثانیه پس از بسته شدن در، نگاهم روی آن قفل بود. یکی دیگر از دلایلی که امشب به اینجا آمدم این بود؟ تا بتوانم این لذت را با فردی که خودم انتخاب می‌کنم، تجربه کنم؟ اگر می‌خواستم، می‌توانستم این کار را بکنم. طبق حرف‌هایی که یواشکی از زنان دربار شنیده بودم، راه‌های بسیار زیادی وجود داشت که یک دختر بتواند بدون از دست دادن پاکدامنی‌اش از این کارها انجام دهد. پاکدامنی؟

از این کلمه و معنی پشت سرش متنفر بودم. انگار که بکارت من نشانه معصومیت و خوبی من بود و داشتن و نداشتنش مهم‌تر از هزاران تصمیمی بود که در طول زندگی‌ام می‌گرفتم. حتی بخشی از من بود که می‌خواست بداند، چه اتفاقی می‌افتد اگر به درگاه خدایان بروم اما یک دوشیزه واقعی نباشم. آیا آنها تمامی اعمال من را در نظر می‌گرفتند یا به جز باکره بودن به چیز دیگری اهمیت نمی‌دادند؟

مطمئن نبودم اما امیدوار بودم که این گونه نباشد. برای این نبود که می‌خواستم الان یا هفته دیگر یا.. یک روزی سکس داشته باشم. بلکه دوست داشتم خودم بتوانم در این مورد تصمیم بگیرم.

البته نمی‌دانستم که اگر در این موقعیت قرار بگیرم، چه تصمیمی می‌گیرم. ولی بخشی از من دوست داشت که چیزهایی که زن‌های دربار در مورد اینجا، یعنی مروارید قرمز می‌گفتند را تجربه کنم.

درون سینه‌ام لرزشی از اضطراب حس کردم. گلویم به طرز ناگهانی ای خشک شده بود. جرع‌ای دیگر از شامپاینم نوشیدم.

در حقیقت، امشب از آن وقت‌هایی بود که تمامی تصمیم‌هایم را در لحظه می‌گرفتم. بیشتر شب‌ها تا صبح خوابم نمی‌برد و زمانی از بستن چشمانم نگذشته بود که از این کار پشیمان می‌شدم. در همین هفته، سه بار با کابوس و در حالی که صدای جیغ‌هایم در گوشم زنگ می‌زد از خواب پریدم. این کابوس‌ها شبیه به یک پیشگویی بودند. پیشگویی‌ای از درد و رنج. نفس کوتاهی کشیدم و چشمانم را به جایی که قبلاً نگاه می‌کردم، هدایت کردم. زن قرمز پوش، دیگر روی میز نبود و روی پای همان بازرگانی که پرسیده بود چه اتفاقی می‌افتد اگر دو نفر مساوی شوند، نشسته بود. چشمانش روی کارتها بود اما دستش را بین پاهای زن برده بود.

اوه.

صورت‌م شروع به گرم شدن کرد. لبم را گاز گرفتم و وارد اتاقی که توسط پارتیشن از بقیه فضا جدا شده بود، شدم. اینجا هم یک بازی دیگر در جریان بود. نگهبانان بیشتری در این مکان بودند. حتی بعضی از اعضای گارد سلطنتی هم در بین‌شان دیده می‌شدند. وظیفه گارد سلطنتی حفاظت از افراد عارج بود. قبلاً بعضی از مردم، افراد عارج را برای پول گروگان می‌گرفتند و برای همین آنها نیاز به نگهبان داشتند. البته در این جریان کسی آسیب جدی ندیده بود، اما باز هم حملاتی بودند که به دلایلی متفاوت‌تر و بسیار وحشیانه‌تر اتفاق افتاده بودند.

کنار یک گلدان ایستادم و نمی‌دانستم چیکار بکنم. می‌توانستم دوباره به بازی با کارت بپیوندم یا مکالمه‌ای را با یکی از آدم‌های کنار میزها شروع کنم. اما من هیچ وقت در صحبت با غریبه‌ها خوب نبودم. مطمئن بودم که وسط صحبت‌هایمان یک چیز عجیب و غریب می‌گفتم. یا سوالی می‌پرسیدم که هیچ ربطی به حرف‌هایمان نداشت. شاید بهتر بود به اتاقم برمی‌گشتم. دیگر تقریباً نصفه شب بود و...

احساس غلغلک عجیبی را پشت گردنم احساس کردم.

انگار که... یک نفر داشت نگاهم می کرد.

اطراف را نگاه کردم اما کسی توجه چندانی به من نمی کرد. باید دنبال کسی می گشتم که نزدیکم باشد. زیرا سنگینی نگاهش خیلی زیاد بود. احساس خوبی نداشتم و برای همین به سمت در ورودی راه افتادم. صدای سازی زهی توجهم را به سمت چپ جلب کرد. نگاهم به پرده توری قرمزی افتاد که به خاطر حرکات افراد آن سمت، آرام آرام تاب می خورد.

بی حرکت برای گوش دادن به صدای موسیقی ای که با صدای درام آمیخته شده بود، ایستادم. فراموش کرده بودم که کسی نگاهم می کرد. در واقع خیلی چیزها را فراموش کرده بودم. این موسیقی شبیه به... چیزهایی که قبلا شنیده بودم، نبود. عمیق تر و غلیظ تر بود. آرام می شد و دوباره سرعت می گرفت. شهوت انگیز بود. بریتا در مورد رقص هایی که در مروارید قرمز برپا می شد، چه گفته بود؟ هنگام صحبت در مورد آن با دیگر خدمتکارها صدایش را پایین می آورد و فرد متقابلش شوکه و ناباور نگاهش می کرد.

به سمت پرده قدم برداشتم و دستم را برای کنار زدن آن جلو بردم.

"فکر نکنم بخوای بری اونجا"

به سمت صدا برگشتم. یکی از زن هایی که در مروارید قرمز کار می کرد، پشت سرم ایستاده بود. می شناختمش. نه به خاطر اینکه لحظه ورودم روی پای بازرگانی نشسته بود، بلکه به خاطر زیبایی بیش از حدش او را به یاد داشتم.

موهای مشکی و فرفری پرپشت و پوستی به رنگ قهوه ای داشت. لباس قرمز بی آستینی به تن داشت.

"ببخشید؟" دستم را پایین آوردم "چرا؟ اونا فقط دارن می رقصن."

"فقط می رقصن؟" از بالای شانهم به پرده نگاه کرد. "خیلی ها می گن که رقصیدن مثل عشق بازیه."

"ن.. نشنیده بودم" آرام به پشت سرم نگاه کردم. از بین پرده می توانستم بدن هایی را ببینم که با ریتم موسیقی تکان می خوردند. حرکاتشان محسوس کننده بود. بعضی ها تنها می رقصیدند. در حالی که بقیه...

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به زن نگاه کردم.